



تک خوان سرود پایگاه و کوچک ترین مداح روستای کوچکشان. «امیر حسین عزیزی» با آن چشمان درشت قهوه ای زلالش، انگار قرار است خاطرات نوجوان های شهید را بر ایمان زنده کند. هم فامیل شهید است. روی سنگ نوشته شده است: «محمد ابراهیم عزیزی». می گوید: «وقتی فهمیدم که خانم شجاعی می خواهند بیایند، اصرار کردم که من را با خودشان بیاورند. این شهید هم فامیل من است. نوجوان و بسیجی است. شبیه من است؛ به خاطر همین دوست داشتم که این سنگ را رنگ کنم.» چند دقیقه پیش امیر حسین در حال پخش شیرینی بود. می گوید: «پیر مرد خسته می شد، کمکش کردم.»

رو به عصر است و کار رنگ آمیزی رو به اتمام. هر کس با امیدی آمده است و آخرین نگاه را به مزار می کند. شاید آخرین حاجت و خدا حافظی اش را می گوید و می رود.

ادامه مطلب در ستون صفحه ۶

آن ها را بیرون می کشد؛ از بازی هایشان. با هم بودند نشان. از جبهه رفتنش و از شهادتش می گوید و دیگر طاقت نمی آورد. بلند بلند گریه می کند. می گوید: «هر کسی زنگ خانه مان را می زد، می دیدم تا حسین را پشت در بینم ولی او نبود.» آخر هم خودش نیامد. خبرش را آوردند. حسین آن قدر کوچک است که مجبور می شود با شناسنامه برادر بزرگش برود جبهه. حسن می گوید: «بار آخر دیر آمد. خیلی دیر. چهار بار خبر شهادتش را بر ایمان آوردند و باور نکردیم تا وقتی که پیکرش آمد.» حالا برادر بزرگ تر بر سر مزار برادر کوچک تر نشسته است و دارد رنگ های روی نوشته ها را پاک می کند.

کوچک ترین مداح روستای کوچک

یک زن میان سال و یک نوجوان روی یکی از قبرهای انتهایی ردیف نشسته اند و مشغول پاک کردن هستند. پسر با لباس های شبه نظامی و یک کلاه کج مشکی، روی جیب سمت راستش، عکس محسن حججی است. می گوید: «در تمام عکس ها من شهید حججی را دوست داشتم. کار بزرگی کرده است.» او دوم راهنمایی است.

زیاد است. هر وقت دلش بگیرد یا غصه ای روی آن سنگینی کند، هر وقت چیزی بخواهد یا حاجتی داشته باشد، یک راست سراغ شهدا را می گیرد. ده سالی است که با شهید کاوه طرح رفاقت ریخته است. می گوید: «شهدا دستم را گرفته اند.» سراغ شهدای گمنام جبل النور زیاد می رود. اعتقاد دارد که شهدای گمنام داستان شان فرق دارد: «آن ها بیشتر برای خدا دلبری می کنند و خدا زودتر جواب شان را می دهد.» هر وقت کاری دارد، یک شب را کنار مزار شهدا اتراق می کند و برایشان روزه حضرت زهرا (س) می خواند: «شهید گمنام مادر ندارد. زود دلش به رحم می آید. روزه حضرت فاطمه (س) را برایشان بخوانید، کارتان راه می اندازند.» حرف هایش دلی است. می گوید: «هنوز با این شهدا خیلی کار داریم. شاید مثل خودشان نشویم ولی چند درجه پایین تر از آن ها که می توانیم بشویم. این ها می توانند. واقعا می توانند.»

هر وقت به بهشت رضا می آید، آن قدر سرش با شهدا گرم می شود که یادش می رود سری به مادر بزرگش بزند. از معرفی خودش فقط به گفتن نامش اکتفا می کند: «حمید! حمید خالی.» انگار دوست دارد مرامش، همان گمنامی شهدا باشد. می گوید: «همین قدر فهمیده ام که باید بایستم آخر صف. آخر ما مدعیان صف اول بودیم و شهدا را از آخر صف چیدند.» حمید را در گمنامی و بغض در گلو مانده اش با شهدا انتها می گذاریم.

خودش نیامد، خبرش آمد

هر چه به سمت ظهر می رویم، بوی رنگ بیشتر در فضا می پیچد و سنگ های بیشتری رنگ تازه به خود می گیرند. خانواده هایی که روز عید را می آیند به شهیدشان عید مبارکی بگویند، از طرح استقبال می کنند و از طباطبایی، مسئول طرح، می پرسند کی قرار است که مزار شهیدشان نونوار شود. حسن جعفرزاده، مرد میان سال، می پرسد: «کی قرار است که مزار برادرش رنگ آمیزی شود؟» دستش را به سمت انتهای بلوک دراز می کند: «آنجا است؟ اصلا می خواهید بدید، خودم رنگ کنم. همیشه خودم رنگ می کنم.» کار دک و فر چه ای می گیرد و مشغول می شود. حسین برادر کوچک ترش بوده است. انگار نشسته است سر صندوقچه خاطرات برادرش و دارد یکی یکی

برایش گذاشته است. می گوید: «برای رضای خدا آمدم. کاری است که از دستم برمی آید تا مزار شهدا را دستی بکشم.» صدای خش خش کاردک روی سختی سنگ در میانه آذرماه سرد، حکایت نجوایی است که او با شهید دارد. رنگ ها را به سختی پاک می کند، ولی می گوید: «این کار که سخت نیست. ما کارهای سخت تر از این کرده ایم.» راست می گوید؛ برای کسانی که جنگ را دیده و طعم تلخ آن را چشیده اند، دیگر این سختی ها به چشم نمی آید.

یعنی قبول می کنند؟

سن و سالی از او گذشته است و شاید دیگر دست هایش رمق سابق را نداشته باشد که بتواند روزی چند تا کلاه بیافد و بفرستد برای رزمندگان. می گوید: «من مدام در حال بافتن شال و کلاه و دستکش و پیلور بودم تا بفرستم جبهه و رزمندگان سر ما نخورند. یک دفعه، دور روز خوابیدم و ۲۰ دست شال و کلاه بافتم. نمی توانستم بخوابم و رزمندگان توی جبهه سر ما بخورند.» حالا باز دارد برای همان رزمندگان کار می کند. این بار اوست که سر ما می خورد و با آن می جنگد و دم نمی زند، حتی می گوید: «باز هم بگویند بیا، نوکرشان هم هستیم.»

انگار این رنگ ها، کاردک و فر چه دارند برایش روزه می خوانند. چادرش را تسوی صورتش می کشد و گریه می کند و زیر لب زمزمه می کند: «من لیاقت نداشتم ولی خوشحالم که قبول کردند تا بیایم اینجا. ناقابل بودم. شهدا قابل دانستند. خوشحالم که عید حضرت رسول اینجایم.» آرام تر که می شود، با همان چشمان اشک آلود و نوای حزن انگیزش با حسرت، سوالش را بلند می پرسد: «یعنی از ما قبول می کنند؟»

حسابم با دلم است

سرش را انداخته است پایین و با لهجه شیرین مشهدی جواب سوالاتم را می دهد. چند روز بیشتر نیست که از قرارگاه امام رضایی هادر کرمانشاه برگشته است. آنجا آذوقه به دست مردم می رسانده و اینجا به قول خودش، حساب دلش در خدمت شهدا است. انگار دلش طاقت نمی آورد بیکار باشد: «روز عیدی گفتیم بروم یک جای خوب.» انگار سرو کارش با شهدا

وقتی فهمیدم که خانم شجاعی می خواهند بیایند، اصرار کردم که من را با خودشان بیاورند. این شهید هم فامیل من است. نوجوان و بسیجی است. شبیه من است؛ به خاطر همین دوست داشتم که این سنگ را رنگ کنم

